

خدا جون سلام به روی ماهت...

آواز فاخته



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آوازِ فلتہ

فرانسیس ہارڈینگ
محمد عباس آبادی

سرشناسه: هاردینگ، فرانسیس
Hardinge, Frances
عنوان و نام پدیدآور: آواز فاخته/ نویسنده: فرانسیس هاردینگ؛ مترجم: محمد عباس آبادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۴۵۶ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۰۰-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Cuckoo song, 2015.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م.
Young adult fiction, English -- 21st century
شناسی افزوده: عباس آبادی، محمد، ۱۳۶۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۰۸۱۳۷
۷۱۳۰۳۰۱



انتشارات پرتقال آواز فاخته

نویسنده: فرانسیس هاردینگ
مترجم: محمد عباس آبادی
ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین
ویراستار فنی: مریم فرزانه - زهرا فرهادی‌مهر
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۰۰-۰
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دیلین، خواهرزاده و دخترخوانده‌ام.
باشد که همواره با همان خونسردی و ملایمت همیشگی‌ات
به حماقت‌های دنیا بنگری.
ف.ه



Cuckoo Song

Text copyright © Frances Hardinge 2014

First published 2014 by Macmillan Children's
Books an imprint of Pan Macmillan

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Cuckoo Song
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل ۱

صحیح و سالم

سرش درد می‌کرد. صدایی مغزش را می‌خراشید؛ صدای سایش بدآهنگی همچون خش‌خش کاغذ. انگار یک نفر خنده‌ای را گرفته، به شکل گلوله‌ی بزرگ درهم‌پیچیده‌ای مچاله کرده و توی جمجمه‌ی او چپانده بود. صدا با خنده گفت: هفت روز. هفت روز.

دختر با صدایی گرفته و خش‌دار گفت: «بس کن.» و صدا بس کرد. کم‌کم محو شد، تا اینکه حتی کلماتی که دختر فکر کرده بود شنیده از ذهنش پاک شدند، مثل بخار بازدم روی شیشه.

«تریس!» صدای دیگری آمد که خیلی بلندتر و نزدیک‌تر از صدای خودش بود؛ صدای یک زن. «اوه، تریس، عزیزم، عزیزم، چیزی نیست، من انجام.» اتفاقی داشت رخ می‌داد. دو دست گرم مثل آشیانه دستانش را در بر گرفته بودند.

زمزمه کرد: «نذار بهم بخندن.» آب دهانش را قورت داد و متوجه شد گلویش مثل سرخس خشکیده و ترک‌خورده شده است.

زن گفت: «هیچ‌کس بهت نخندیده، عزیزم.» صدایش چنان آرام و ملایم بود که به آهی شباهت داشت.

کمی آن طرف‌تر نجوایی حاکی از نگرانی به گوش می‌رسید. صدای دو مرد. «هنوز هذیون می‌گه؟ دکتر، مگه نگفتی...»

«به نظرم هنوز خیال می‌کنه داره خواب می‌بینه. باید ببینیم وقتی تریسای^۲ جوان کامل به هوش اومد حالش چطوره.»

1. Triss

2. Theresa

تریسا. من تریسا هستم. درست بود، این را می دانست، ولی احساس می کرد این نام کلمه‌ای بیش نیست. ظاهراً معنی‌اش را نمی فهمید. من تریسم. این کمی طبیعی‌تر به نظر می رسید، مثل کتابی که وقتی می افتد، صفحه‌ی بیشتر خوانده شده‌اش باز می شود. به سختی چشمانش را کمی باز کرد و از شدت نور چهره درهم کشید. روی تخت به کپه‌ی بالش‌ها تکیه زده بود. احساس می کرد تنش پهنه‌ی وسیعی است که سنگ‌های سنگینی رویش قرار گرفته و تعجب می کرد که می دید برجستگی بدنش زیر روختی و پتو همان ابعاد عادی را دارد. زنی کنارش نشسته بود و با محبت دستش را در دست داشت. موهای تیره و کوتاهش را به شکل فرهایی موج، براق و شق‌ورق، چسبیده به سرش، آراسته بود. پودر صورت ملایمی که به گونه‌هایش زده بود خطوط خستگی دور چشمانش را محو می کرد. مهره‌های شیشه‌ای و آبی‌رنگ گردنبند زن نور پنجره را به خود می گرفتند و تالگوهای سفیدی همچون یخ روی پوست رنگ‌پریده‌ی گردن و زیر چانه‌اش می انداختند.

جزء به جزء این زن به شدت آشنا و درعین حال غریب به نظر می رسید، مثل نقشه‌ی خانه‌ای که تا حدی فراموش شده باشد. کلمه‌ای سرگردان از جایی نامعلوم شکل گرفت و ذهن بی‌حس تریس توانست به آن چنگ بزند.

شروع کرد: «ما...»

«درسته، مامان پیشته، تریس.»

مامان. مادر.

«مام... مان...» فقط صدایی شبیه قارقار از پس گلویش درمی آمد. «من... نمی‌تونم...» درمانده حرفش را قطع کرد. نمی‌دانست چه چیز را نمی‌تواند، ولی از حجم ناتوانی‌اش وحشت کرد.

«اشکالی نداره، جوجو.» مادرش دست او را کمی فشار داد و لبخند ملایمی زد. «فقط دوباره مریض شده‌ای، همین. تب داشتی، پس طبیعی‌ه که حالت خراب باشه و یه خرده منگ باشی. یادت می‌آد دیروز چی شد؟»

«نه.» دیروز مانند حفره‌ی تیره‌وتار بزرگی بود؛ و تریس دچار هراسی ناگهانی شد. چه چیزهایی را واقعاً می‌توانست به خاطر بیاورد؟

«سرتاپا خیس اومدی خونه. این رو یادته؟» مردی آمد، روی لبه‌ی دیگر تخت نشست و صدای جیرجیر تخت را درآورد. صورت کشیده و زمختی داشت و بین ابروهایش چین افتاده بود؛ انگار روی همه‌چیز سخت تمرکز کرده باشد. موهایش هم به رنگ طلایی روشن بود. صدای ملایمی داشت و تریس می‌دانست دارد همان جور مخصوصش او را نگاه می‌کند؛ نگاهی که همیشه فقط به تریس می‌کرد. پدر. «فکر می‌کنیم افتاده باشی تو دریاچه‌ی گریمر.»

تریس کلمه‌ی گریمر را که شنید سردش شد و لرزید، انگار یکی پوست قورباغه به گردنش چسبانده باشد. «من... یادم نمی‌آد.» دلش می‌خواست این فکر را از سرش بیرون کند.

«بهش فشار نیارین.» مرد دیگری پایین پای تخت ایستاده بود. مسن‌تر بود، موهای کاهی‌رنگ و شانه‌زده‌اش را یک سانتی‌متری بالاتر از پوست صورتی‌رنگ سرش فرق کج باز کرده بود و ابروهای خاکستری پرپشتش به همه طرف پخش شده بودند. رگ‌های قطور و برجسته‌ی روی دستانش نشان می‌داد سن‌وسالی از او گذشته است. «بچه‌ها همیشه کنار آب بازی می‌کنن، تفریح‌شونه. من خودم بچه که بودم زیاد می‌افتادم تو رودخونه‌ها. خانم جوان، دیشب که با اون تب خیلی بالا و حال پریشون اومدی خونه و پدر و مادرت رو نشناختی، بدجوری اون‌ها رو ترسوندی. گمونم الان دیگه خوب می‌شناسی شون، نه؟»

تریس لحظه‌ای مردد ماند، سپس سر سنگینش را تکان داد تا جواب مثبت بدهد. حالا بوهایشان را می‌شناخت؛ بوی خاکستر پیپ و پودر صورت.

دکتر خردمندانه سر تکان داد و با انگشتانش روی لبه‌ی پایین تخت ضرب گرفت. تند و بلند پرسید: «اسم شاه چیه؟»

تریس از جا پرید و یک لحظه گیج شد. بعد ناگهان خاطره‌ای از سرود

کودکانه‌ای که در مدرسه می‌خواندند فرمانبردارانه به ذهنش آمد. شاه یگانه
ارباب ماست، جُرج یگانه شاه ماست، جرج پنجم شاه ماست.

جواب داد: «جرج پنجم.»

«خوبه. ما الان کجاییم؟»

تریس جواب داد: «خونه‌ی سنگی قدیمی، تو لور بنتلینگ^۱.» اطمینانش بیشتر
و بیشتر می‌شد. «نزدیک برکه‌ی کینگ‌فیش^۲.» بوی دیوارهای نمور آنجا را به
خاطر داشت، به‌علاوه‌ی بوی سه نسل از گربه‌های مریض پیر که در حال محو
شدن بود. «برای تعطیلات اومده‌ایم اینجا. ما... ما هر سال می‌آیم اینجا.»

«چند سالته؟»

«یازده.»

«و کجا زندگی می‌کنی؟»

«بیچز^۳، لوثر اسکوئر^۴، الچستر^۵.»

«آفرین، دختر خوب. خیلی بهتر شده‌ای.» لبخندی صمیمی بر لبان دکتر
نشست، انگار حقیقتاً به او افتخار می‌کرد. «تو حالت خیلی بد بوده، گمونم الان
باید سرگیجه داشته باشی، مگه نه؟ اصلاً نگران نباش. مطمئنم تا چند روز
آینده عقل و هوشت یواش یواش برمی‌گرده سر جاش. همین الان هم حالت
بهتر شده، مگه نه؟»

تریس آهسته سر تکان داد. حالا دیگر هیچ کس توی سرش نمی‌خندید.
هنوز صدای خش‌خش نامفهوم و مبهمی می‌شنید، اما وقتی به پنجره‌ی
آن‌سوی اتاق نگاه می‌کرد راحت می‌توانست مقصر این صدا را ببیند. یکی از
شاخه‌ها، خمیده از وزن سیب‌های سبز، به پنجره چسبیده بود و با هر بادی
که می‌آمد، برگ‌هایش به شیشه کشیده می‌شد.

نوری که از پنجره به اتاق می‌تابید اول به این شاخ‌وبرگ‌ها برخورد می‌کرد،

1. Lower Bentling

2. kingfisher

3. The Beeches

4. Luther Square

5. Ellchester

سپس می شکست و جابه‌جا و تکه‌تکه می‌شد. خود اتاق مثل برگ‌ها به رنگ سبز بود. روتختی سبز، دیوارهای سبز پوشیده از لوزی‌های کوچک کرم‌رنگ، پارچه‌های پرنقش‌ونگار چهارگوش و سبزرنگ روی میزهای چوبی سیاه. چراغ گازی روشن نبود و حباب‌های گرد چراغ‌های دیواری کدر و بی‌نور بودند. درست در همین لحظه، یعنی وقتی درست و حسابی به دوروبرش نگاه کرد، متوجه حضور شخص پنجمی هم در اتاق شد که پنهانی کنار در ایستاده بود. دختر دیگری بود، کوچک‌تر از تریس، با موهایی آن‌قدر تیره و مجعد که انگار نمونه‌ای مینیاتوری از مادر بود. اما چشمانش حالت متفاوتی داشت و شبیه چشمان باسترک^۱ سرد و بی‌روح بود. طوری دستگیره‌ی در را گرفته بود انگار می‌خواست آن را بچرخاند و از جا بکند، تمام مدت هم چانه‌ی باریکش تکان می‌خورد و دندان‌قروچه می‌کرد.

مادر از روی شانه سر چرخاند تا ببیند نگاه تریس به کجاست. «اوه، نگاه کن، پنی^۲ اومده دیدنت. طفلکی پن... فکر کنم از وقتی مرخص شدی از بس نگرانت بوده هیچی نخورده. بیا داخل، پنی، بیا بنشین پیش خواهرت...»

«نه!» پنی چنان ناگهانی فریاد زد که همه از جا پریدند. «داره نقش بازی می‌کنه! یعنی نمی‌فهمین؟ الکیه! هیچ کدومتون فرقش رو متوجه نمی‌شین؟» با نگاهی که می‌توانست سنگ را بشکافد به چهره‌ی تریس خیره شده بود. «پن... صدای پدرش لحن هشدارآمیزی داشت. «همین الان بیا تو و...»

«نه!» پن خشمگین و درمانده به نظر می‌رسید، با چشمان از حدقه بیرون‌زده‌اش شبیه آدمی شده بود که هر آن ممکن است کسی را گاز بگیرد، سپس به سرعت از در خارج شد. همین‌طور که از اتاق دور می‌شد، پژواک قدم‌هایش به گوش می‌رسید.

۱. پرنده‌ای از تیره‌ی مگس‌گیران

2. Penny

مادر خواست بلند شود، اما پدر با ملایمت گفت: «دنبالش نرو. توجه کردن اون رو تشویق می‌کنه... یادته چی گفتن؟»

مادر، خسته آه کشید، ولی مطیع و حرف‌ش‌نو دوباره نشست. متوجه شد تریس به در باز زل زده و جوری قوز کرده که شان‌هایش به گوش‌هایش رسیده است. دست تریس را فشرد و مهربان گفت: «ولش کن. خودت که می‌دونی اخلاقتش چه جوریه.»

واقعاً می‌دونم؟ می‌دونم اخلاقتش چه جوریه؟

اون خواهرمه، پنی. پن. نه سالشه. قبلاً ورم لوزه داشت. وقتی داشت یه نفر رو گاز می‌گرفت، اولین دندان شیریش افتاد. یه بار یه مرغ عشق داشت و از بس یادش رفت قفس پرنده رو تمیز کنه و بهش برسه، پرنده‌ی بیچاره مرد. دروغ می‌گه. دزدی می‌کنه. جیغ می‌زنه. چیز پرت می‌کنه و...
... و از من بدش می‌آد. خیلی از من بدش می‌آد. از چشم‌هایش می‌فهمم. دل‌یش رو هم نمی‌دونم.

مادر مدتی کنار تخت تریس ماند و از او خواست کم‌کم کند با قیچی دسته‌لاکی بزرگ جعبه‌ی خیاطی، که مادر اصرار داشت آن را با خودش به تعطیلات بیاورد، الگوهای لباسش را برش بزند. قیچی با صدای خرچ‌خرچ گرفته و آهسته‌ای پارچه را آرام آرام می‌برید، انگار از بریدن هر سانتی‌متر لذت می‌برد.

تریس می‌دانست همیشه عاشق این بوده که الگورا با سوزن ته‌گرد به پارچه وصل کند، آن را برش بزند و بعد نگاه کند که تکه‌های پارچه، با آن همه سوزن ته‌گرد و درزهای ریش‌ریش، آرام آرام چه شکلی به خود می‌گیرند. همراه الگوها عکس‌های خانم‌هایی بود که لباس رنگ روشن به تن داشتند، بعضی با پالتوهای بلند و کلاه‌هایی شبیه زنگوله، بعضی با سریند و لباس‌های بلندی که مثل شُرَّابه لخت و شق‌ورق می‌ایستادند. همگی با چشم‌هایی خمار بدنشان را خم کرده بودند، انگار می‌خواستند به موقرانه‌ترین شکل ممکن خمیازه بکشند.

می‌دانست مادرش به او لطف کرده که اجازه داده در خیاطی کمکش کند. متوجه شد هر وقت مریض می‌شد مادرش به این شکل سر او را گرم می‌کرد. اما دستانش امروز گُند و ناشیانه کار می‌کردند. قیچی بزرگ انگار بدجوری سنگین شده بود، مدام از دستش سر می‌خورد، توی دستش بدقلقی می‌کرد و درست نمی‌چرخید. بعد از بار دومی که نزدیک بود پشت انگشتان خودش را بین تیغه‌های قیچی گیر بیندازد، مادرش قیچی را از دستش گرفت.

«هنوز حالت درست جا نیومده، مگه نه، عزیزم؟ چطوره فقط کتاب‌های میکت رو بخونی، هوم؟» نسخه‌های کهنه‌ای از شعاع خورشید و سکه‌ی طلایی روی میز پاختی بود.

ولی تریس نمی‌توانست روی صفحه‌های مقابلش تمرکز کند. می‌دانست قبلاً هم بارها و بارها مریض شده، اما مطمئن بود تا حالا هیچ‌وقت با چنین منگی وحشتناکی بیدار نشده است.

دست‌ها چشون شده؟ ذهنم چه‌ش شده؟ دلش می‌خواست این‌ها را با صدای بلند بگوید. مامان، کمک کن، خواهش می‌کنم کمک کن، همه‌چی عجیبه. هیچی درست نیست. احساس می‌کنم ذهنم تکه‌تکه شده و بعضی از این تکه‌ها سر جاشون نیستن...

اما وقتی سعی کرد این حال غریب را توصیف کند، ذهنش از این کار سر باز زد. برای خودش فلسفه‌بافی کرد: اگه به مامان و بابام بگم، اون وقت نگران می‌شن و اگه نگران بشن، یعنی مسئله جدیه. ولی اگه نگم، همه‌ش بهم می‌گن همه‌چی خوبه، بعدش شاید همه‌چی خوب بشه.

«مامان...» صدای تریس انگار از ته چاه درمی‌آمد. به کپه‌ی تکه‌پارچه‌هایی که حالا روی تختش افتاده بودند خیره شد؛ زخمی و ناتوان و درمانده به نظر می‌رسیدند. «من... من حالم خوبه، مگه نه؟ این چیز... بدی نیست که... که

یه قسمت‌هایی از تعطیلاتمون رو یادم نمی‌آد، مگه نه؟»

مادرش با دقت به صورت او نگاه کرد و تریس از آن همه آبی بودن چشمانش

یکه خورد؛ چشمان مادرش شبیه مهره‌های شیشه‌ای دور گردنش بودند و درست مثل مهره‌ها شفاف و شکننده به نظر می‌رسیدند. مادرش نگاه مهربان و درخشانی داشت که فقط با یک تغییر خیلی کوچک به نگاهی وحشت‌زده تبدیل می‌شد.

«اوه، عزیز دلم، مطمئنم همیشه دوباره یادت می‌آد. دکتر خودش این رو گفت، مگه نه؟» مادرش سوزن‌های ته‌گرد را به یکی از درزها زد و لبخند به لب بلند شد. «ببین، من یه فکری دارم. چطوره یه نگاه به دفتر خاطراتت بندازی، هان؟ شاید اینطوری یادت بیاد.» مادر تریس از زیر تخت چمدان کوچکی بیرون کشید؛ چمدانی از چرم قرمز رنگ و رورفته که گوشه‌اش حروف ت.ک. قلمزنی شده بود. چمدان را در دامن تریس گذاشت.

کادوی تولد. می‌دونم این چمدون رو خیلی دوست دارم و همه‌جا می‌برمش، ولی یادم نمی‌آد چفتش چطوری کار می‌کنه. کمی که با آن ور رفت باز شد. داخلش چیزهای دیگری بود که باعث شد خاطراتی در ذهنش جان بگیرد و تکه‌های دیگری از هویت خود را پیدا کند. لباس. دستکش. دستکش‌های دیگری برای روزهای سردتر. نسخه‌ای از مجموعه‌ی شعر شیرینی پای طاووس^۱. جعبه‌ی پودر صورت، مثل مال مادرش، ولی کوچک‌تر که آینه‌ای توی درپوشش بود، ولی پودر نداشت. و زیر همه‌ی این‌ها دفتری با جلد چرم آبی.

تریس دفتر خاطراتش را درآورد، بازش کرد و از فرط تعجب صدای آهسته‌ای از ته گلویش درآمد. می‌دانست نصف صفحه‌های دفتر خاطرات پر از نوشته‌های خرچنگ‌قورباغه و درهم‌برهم ولی منظم بودند. حالا آن صفحه‌ها کنده شده و فقط ته‌برگ‌ها مانده بودند؛ هنوز روی لبه‌ی کاغذهای کنده شده می‌شد بخشی از کلمات از بین رفته را دید. بعد از آن‌ها با صفحه‌های خالی مواجه شد. مادرش که صدایش را شنیده بود آمد و فقط چند ثانیه به دفتر زل زد.

بالاخره زیر لب گفت: «باورم نمی‌شه. از بین همه‌ی شوخی‌های ناجور و

۱. مجموعه شعری از والتر دلامر، شاعر انگلیسی، که به‌خاطر آثارش برای کودکان شهرت دارد.

اعصاب خردکنش... اوه، این دفعه دیگه شوخی رو از حد گذرونده.» از اتاق خارج شد. «پن؟ پن!» تریس صدای پای مادرش را شنید که از پله‌ها بالا رفت و بعد صدای تکان خوردن دستگیره و لرزیدن دری توی چهارچوبش آمد.

صدای پدرش از بالای پله‌ها پرسید: «چی شده؟»

«باز هم پن خرابکاری کرده. این دفعه نصف صفحه‌های دفتر خاطرات تریس رو کنده. در اتاقش هم باز نمی‌شه... فکر کنم صندلی‌ای چیزی گذاشته پشتش.» صدای پدرش جواب داد: «اگه می‌خواه خودش رو زندانی کنه، بذار بکنه. بالاخره مجبور می‌شه بیاد بیرون و جواب پس بده. خودش هم این رو می‌دونه.» همی این‌ها را واضح و بلند گفت، احتمالاً برای اینکه فرد محبوبس از دور بشنود.

مادر دوباره وارد اتاق بیمار شد. «اوه، جوجو، خیلی متأسفم. خب... شاید فقط صفحه‌ها رو قایم کرده باشه و هر وقت پیداشون کردیم بتونیم دوباره بچسبونیمشون.» کنار تریس روی تخت نشست، آهی کشید و داخل چمدان را نگاه کرد. «عزیزم... بیا ببینیم بقیه‌ی چیزها سر جاشون...»

معلوم شد بقیه‌ی چیزها هیچ‌کدام سر جایشان نیستند. برس موی تریس نبود، همین‌طور عکسی از او که در ساحل سوار الاغ شده بود و دستمالی که اسم خودش را با افتخار رویش دوخته بود.

مادر زیر لب گفت: «می‌دونم دیروز عصر، قبل از اون حادثه، بعضی‌هاشون هنوز بودن. داشتی توی دفتر خاطرات چیز می‌نوشتی. من بهت کمک کردم موهات رو برس بکشی. وای، پن! نمی‌دونم چرا این قدر اذیتت می‌کنه، عزیزم.» تریس دفترچه‌ی خاطرات پاره را که دید، باز حس سرد و آزاردهنده‌ای به دلش افتاد؛ درست مثل وقتی که حرف دریاچه‌ی گریمر به میان آمد؛ دلیلش را هم نمی‌دانست و دلش نمی‌خواست درباره‌اش فکر کند. با خودش گفت: ولی عیب نداره. این هم یکی دیگه از خل‌بازی‌ها و سنگدلی‌های پنه دیگه.

تریس حدس می‌زد که شاید بهتر بود از این بابت عصبانی باشد، ولی

راستش عصبانی بودن پدر و مادرش به جای او تا حدودی برایش تسلی بخش و آشنا بود. انگار توی میوه‌ی شاه‌بلوط خوابیده بود؛ نرمی پُرزدار فضای داخلی آن از او محافظت می‌کرد و خارهای روی پوسته‌اش به سمت بیرون قرار گرفته بودند. خاطراتش توی گوشش نجوا می‌کردند که در حالت عادی اوضاع همیشه به همین صورت است.

حالا اگر می‌گذاشت لب‌ولوچه‌اش طوری آویزان شود که انگار می‌خواهد گریه کند، تمام اعضای خانواده دورش می‌گشتند تا سعی کنند برایش همه‌چیز را جبران کنند... ولی بدون اینکه حتی قصدش را داشته باشد، احساس کرد لب‌ولوچه‌اش دارد از فرط غصه آویزان می‌شود.

«اوه، تریس!» مادرش بغلش کرد. «نمی‌خوای یه چیزی بخوری؟ یه کم سوپ قارچ هست، از همون مدل که دوست داری، خوراک گوشت هم داریم، اگه بتونی یه ذره بخوری. ژله چطوره؟ یا کمپوت گلابی؟» احساس ناخوشی و دل‌به‌هم‌خوردگی تریس با تصور این خوراک‌ها شدت گرفت و متوجه شد به حد سیری ناپذیری گرسنه است.

با تکان سر جواب مثبت داد.

مادر به طبقه‌ی بالا رفت و در اتاق پن را زد تا شاید بتواند او را برای خوردن ناهار به پایین بکشاند. تریس حتی از اتاق بیمار هم می‌توانست صدای جیغ‌های گوش‌خراش و فریادهای نامفهوم پن را بشنود که حاضر نبود به حرف مادر گوش دهد.

«... نمی‌آم بیرون... اون واقعی نیست... شما همه‌تون احمقین...»

مادر وقتی آمد پایین، پشیمانی‌اش از شدت عصبانیت بفهمی نفهمی چین خورده بود.

«این دیگه لجبازیه. از پن بعیده. تا حالا ندیده‌ام به غذا نه بگه.» به تریس نگاه کرد و لبخند خسته اما مهربانی زد. «خب، حداقل تو این رگ یه دندگی اون رو نداری.»

تریس توانست بیشتر از یک ذره بخورد. به محض اینکه مادرش سینی غذا را آورد و چشم تریس به کاسه‌ی سوپ و نان‌های گرد کنارش افتاد، دستانش به لرزش افتادند. آن اتاق دیگر برایش اهمیتی نداشت. همین که سینی در دامنش قرار گرفت اختیار از کف داد و نان‌ها را جوری درید و توی دهانش چپاند که خرده‌هایش به اطراف پاشید. تکه‌های قلمبه‌ی نان به‌سختی روی زبانش می‌چرخید و با سروصدا بین دندان‌هایش جویده می‌شد. سوپ را با چنان سرعتی قاشق‌قاشق خورد که هیچ‌نشده به ته کاسه رسید و حتی متوجه سوختن دهانش هم نشد. پای و سیب‌زمینی‌ها و هویج‌ها را دیوانه‌وار بلعید، پشت‌بندش هم ژله، گلابی و یک قاچ بزرگ کیک بادامی خورد. فقط وقتی دستش را به‌طرف بقیه‌ی کیک برد مادرش مچش را گرفت.

«تریس، تریس! عزیزم، خیلی خوشحالم که به این زودی اشتها برگشته، ولی این جوری که بخوری حالت بد می‌شه!»

تریس هم با چشم‌های درخشان و حیران به او زل زد و کم‌کم دوباره متوجه اتاق و فضای اطرافش شد. احساس نمی‌کرد حالش بد باشد. احساس می‌کرد می‌تواند کیک‌ی اندازه‌ی اسب آبی را هم بخورد. دست‌های آغشته به خرده‌نانش هنوز می‌لرزیدند. خودش را مجبور کرد با دستمال پاکشان کند، بعد روی دامنش درهم قلابشان کرد تا نگذارد به چیز دیگری چنگ بزنند. در همین حین، پدر سرش را از لای در داخل آورد و با مادرش چشم‌توچشم شد.

«سبلیست!» لحنش عمدتاً آرام و ملایم بود. «می‌تونم یه لحظه باهات صحبت

کنم؟» نگاهی به تریس انداخت و لبخند ملایم و محبت‌آمیزی به او زد.

مادر تریس را روی تخت خواباند، سینی را برداشت و از اتاق خارج شد تا دنبال پدر برود؛ با خودش گرمای و اطمینان خاطر و بوی پودر صورت را هم برد. چند ثانیه بعد از بسته شدن در، دوباره هول و هراس به دل تریس رخنه کرد. لحن حرف زدن پدرش کنجکاو و او را برانگیخته بود.

می‌تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟ بیرون از اتاق که تریس صدات رو نشنوه؟

تریس آب دهانش را قورت داد، رواندازهایش را کنار زد و از تخت پایین آمد. احساس می‌کرد پاهایش خشک و بی‌حس هستند، ولی نه آن قدر سست و ضعیف که انتظارش را داشت. تا جایی که می‌توانست آرام و بی‌صدا به طرف در اتاق خواب رفت و آهسته بازش کرد. از آنجا خوب نمی‌توانست صدای حرف زدندشان را توی اتاق نشیمن بشنود.

«... بازرس هم قول داد تو دهکده پرس‌وجو کنه، واسه اینکه شاید کسی دیده باشه چطوری افتاده تو آب.» صدای پدرش بم و دلنشین بود و کمی خش داشت که تریس را یاد خز زمخت حیوانات می‌انداخت. «همین الان یه سر اومد باهام صحبت کرد. مثل اینکه دوتا کارگر محلی دیروز غروب داشتن از نزدیک چراگاه عمومی دهکده رد می‌شدن. هیچ اثری از تریس نزدیک گریمر ندیده‌ان، ولی دوتا مرد رو لب آب دیده‌ان. یه مرد قدکوتاه با کلاه لبه‌دار و یه مرد بلندتر با پالتوی سبز. تو جاده‌ی نزدیک چراگاه هم یه ماشین پارک شده بود، سلسه.»

«چه مدل ماشینی؟» مادرش این را با صدای آهسته پرسید، مثل کسی که خودش جواب را می‌داند.

«یه دایملر سیاه بزرگ.»

مدتی طولانی صدایی نیامد.

«امکان نداره اون باشه.» حالا مادرش بلند و تند حرف می‌زد، انگار قیچی خیاطی‌اش کلمات او را بریده بود و کوتاه‌کوتاه و وحشت‌زده کرده بودشان. «شاید اتفاقی باشه... فقط که یه دایملر تو دنیا نیست...»

«بعیده همچین ماشینی اینجا باشه. دوتا ماشین هم به‌زور تو دهکده پیدا می‌شه. خود ما می‌تونیم دایملر بخریم؟»

«تو که گفتی دیگه همه چی تموم شده!» در لحن صدای مادر، که داشت اوج می گرفت، هشدارى نهفته بود؛ درست مثل صدای سوت کتری ای که دارد به جوش می آید. «گفتی داری کلاً باهاش قطع رابطه می کنی...»

«گفتم کار من با اون تموم شده، اون هم اگه روزنامه ی این هفته رو خونده باشه، تا الان باید متوجه این موضوع شده باشه. ولی شاید کار اون با من تموم نشده.»

فصل ۲

سیب‌های گندیده

تریس صدای حرکتی را داخل اتاق نشیمن شنید، با دقت و احتیاط در را بست و با ذهنی درگیر، که مثل فرفره می‌چرخید، دوان‌دوان به سمت تختش برگشت. فکر می‌کنن یه نفر به من حمله کرده. همین اتفاق افتاد؟ باز هم به مغزش فشار آورد تا گریمر را به یاد بیاورد و باز هم چیزی عایدش نشد، جز اینکه تمام وجودش به لرزه افتاد.

این او که پدر و مادرش درباره‌اش حرف می‌زدند کی بود، همان که پدر کارش با او تمام شده بود؟ اگر او تا این حد بد بود، اصلاً چرا پدر با او ارتباط داشت؟ به نظر می‌رسید قضیه مثل یکی از آن فیلم‌های جنایی‌ای باشد که پن عاشقشان بود؛ از آن‌ها که آدم‌های درستکار با اراذل و اوباش و خلافکارها درگیر می‌شدند. ولی مطمئناً امکان نداشت پدر درگیر چنین چیزی شده باشد! حتی فکرش هم باعث شد تریس احساس کند سینه‌اش دارد تنگ می‌شود. او به پدرش بیش از هر چیزی افتخار می‌کرد. خیلی خوشش می‌آمد وقتی می‌دید مردم از آشنایی با او چنان تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند که حیرت‌زده ابروهایشان را بالا می‌برند.

آقای پیرز کرسنت^۱؟ همون مهندس راه‌وساختمان که تری میدنز^۲ و استیسن ماونت^۳ رو طراحی کرده؟ از آشنایی تون مفتخرم، قربان. شما کارهای فوق‌العاده‌ای برای شهر ما انجام داده‌این.

1. Piers Crescent

2. Three Maidens

3. Station Mount

داشتن پدری که مهندس راه‌وساختمان باشد، یعنی دیدن نقشه‌های طراحی جاده‌ها سر میز صبحانه. یعنی تماشا کردن پدر در حال باز کردن نامه‌هایی که از دفتر شهردار فرستاده می‌شد و درباره‌ی ساخت پل و تعیین محل ساختمان‌های عمومی جدید بود. طرح‌های پدرش داشتند جلوه‌ی دیگری به الچستر می‌بخشیدند.

وقتی در باز شد و مادرش وارد اتاق شد، تریس کمی از جا پرید. پودر روی گونه‌های مادرش یک‌ذره بیشتر شده بود؛ این یعنی رفته بود خودش را آرام کند و به ظاهرش برسد.

مادرش خونسرد و بی‌تفاوت گفت: «الان داشتم با پدرت حرف می‌زدم و به این نتیجه رسیدیم که بهتره تعطیلات رو زودتر تموم کنیم و فردا اول وقت بریم خونه. محیط آشنا... این همون چیزیه که واسه روبه‌راه کردن اوضاع و احوالت لازم داری.»

«مامان...» تریس دودل شد، چون حاضر نبود اعتراف کند داشت به حرف‌هایشان گوش می‌کرد، بعد تصمیم گرفت حد وسط را بگیرد. «در رو باز گذاشتی، باد می‌اومد، من هم رفتم بیندمش، بعدش... شنیدم بابا داشت بهت می‌گفت دیروز غروب یه نفر دیگه هم نزدیک گریمر بوده.» تریس آستین مادرش را گرفت. «کی بوده؟»

دستان مادرش لحظه‌ای از حرکت ایستاد، بعد دوباره مشغول صاف کردن چروک‌های بالش شد.

«اوه، هیچ‌کس، عزیزم! فقط دوتا کولی بودن. تو لازم نیست نگران باشی.»
کولی؟ با کلاه لبه‌دار و دایملر؟

شاید کمی از پریشانی تریس در چهره‌اش نمایان شده بود، چون مادرش لب تخت او نشست، هر دو دستش را گرفت و بالاخره توی چشم‌هایش نگاه کرد.

خیلی جدی گفت: «امکان نداره کسی بخواد آزاری به تو برسونه، جوجو.